

مهمانخانه آنت تلفن زد. ولی آنت با فرزندان خود بیرون رفته بود؛ و هنگامی که بازگشت، دربان فراموش کرد که به او خبر دهد، و تنها فردا صبح به فکر آن افتاد، آن گاه که مسافران در کار آن بودند که با قطار رهسپار بولونی شوند. دیگر برای ارتباط تلفنی با رم پر دیر بود. آنت هرگز ندانست که تسارا چه می خواست به او بگوید. اما تسارا، که پس از برخوردشان در سویس اطلاعاتی کسب کرده بود، با سنجیدن دو طرف قضیه، یکی دوستی و دیگری احتیاط کاری، به طور قطع این شق اخیر را در پیش گرفت و خاموشی گزید. او، تا آن جا که اعتقاد به تقدیر برای آرامش زندگی اش مساعد بود، تقدیرپرست بود؛ حال که بخت نخواست به آنت را دیشب در پای تلفن بیابد، پس در همین مرحله باید ماند! تسارا وظیفه خود را انجام داده بود...

آنت به احتیاط نزدیک تر می شمرد که باز گردند. يك چنین آغاز سفر نگرانش می کرد. ولی این موجب خوشنودی آسیا می شد، شاد از آن که تار عنکبوتی که به درها تنیده بود از هم دریده است. سرشت ماجراجویس در آن آبی برای سنا می یافت. او به ایتالیای کنونی علاقه داشت، بیش از آنچه به موزه ها علاقه مند بود.

مارك آسمان ایتالیایی خود را زود از ابر پاك کرد؛ ولی آن حادثه در او بازتاب هایی داشت که متوقف کردن آن به اراده او نبود: این تماس کوناہ شخصی اش با دستگاه دفاع و فتنه انگیزی پلیس که پوششی برای محافظت جناح های نظم ستمگرانه است، این نظم را به نحوی باز تحمل ناپذیرتر از روایاتی که در این باره در روزنامه ها خوانده می شود بر او محسوس ساخته بود. او دیگر همان شادی پیشین را در لذت بردن از هوا و آفتاب و چهره های زیبا، دست های زرین، Giovinezza (جوانان) تندرست و سرفراز، گل ها، میوه ها و کلیساهای رنگ آمیزی شده نداشت. در چشمک های نرم و نازک مقدسان و مریم های نیم عذرای گاودنتسیو و لویی و در لبخندهای دعوت کننده امردهای داوینچی، بوی گس مرداب می شنید. او تلخی آرمیده جان خوارگشته شان را

1: Gaudenzio.

۲: Lumi، نقاش ایتالیایی، شاگرد لئوناردو داوینچی (۱۵۲۲- بین ۱۴۸۰ - ۱۴۹۰).

۳: Da Vinci، نقاش و دانشمند ایتالیایی، از اعجوبه های دانش و هنر (۱۵۱۹ - ۱۴۵۲).

در نمی یافت که از راه طنز و از راه رؤیا در زمان دوچه همان گونه انتقام خود را از خودکامگان می گرفتند که در روزگار مغربی 'More II. این همه را او حیلہ گری بردگان خودفروش می خواست بداند. سایهٔ بال‌های پرندۀ مردم شکار را در آن می دید که در برابر آفتاب حایل می شد.

این بال‌ها دشت لمباردی را می پوشاندند. جان‌های ترسو، سر زیر بال‌ها نهفته در لانه‌ها می خزیدند، یا قدقدکنان وانمود می کردند که بردگی خود را و تهدیدی را که فراز سرشان معلق بود از یاد برده اند. آن چندتن از دوستان آنت و کنت کیارنتزا که آنان در میلان و بولونی به دیدارشان رفتند، ناراحتی دردناکی در پذیرفتنشان نشان می دادند؛ نگاه‌های مضطربی به پیرامون خود می افکندند؛ پنداشتی که از کلماتی که می توانست از دهان مهمانانشان به در آید ترس دارند؛ با شتاب و به صدایی بس بلند، با شور و گرمایی نابه‌جا، از هوا و باران و آفتاب سخن می گفتند. برخیشان که بی باک‌تر بودند، تا بدان جا جرأت می نمودند که شنوندگان خود را پس از عبور از دو سه اتاق به ته توی آپارتمان خود ببرند؛ و آن جا، پس از بستن همهٔ درها، پس از یک بار دیگر و ارسی کردن که هیچ کس در اتاق پهلویی گوشداری نمی کند، چهرهٔ وارفته‌ای از خود نشان می دادند. ظاهرشان چنان بود که گفתי پوزش می طلبند. زمزمه می کردند: «حرف نمی توان زد...» حس می شد که از شرمساری از پا درآمده اند. آنان حتی به فرزندان خود اعتماد نداشتند، چه از ده سالگی به صف پیوسته بودند و برای لو دادن شکار پرورش یافته بودند. بدتر از همه (و این را آنان خود اعتراف می کردند) آن ترس رذیلانه‌ای بود که بر بخشی از ایتالیا سنگینی می کرد، و آن اجبارشان بدان که آنچه را که می اندیشیدند بر زبان نیارند؛ دروغ هر روزهٔ کلمات و حرکات و نگاه‌ها همچون عادتی خوارکننده در جانشان نفوذ می کرد؛ آنان که پاک‌تر بودند پزیردگی آن را با درد حس می کردند؛ و در دقایقی که صمیمیتی در میان بود، می دیدشان که به لرزه افتاده اند و جانشان را پشیمانی می خورد. خشمی تسکین‌ناپذیر در ژرفای وجودشان خفته بود؛ اما پر و بالش درهم شکسته بود. از سر دل‌سوزی دهانش را به خاک می انباشتند:

۱: نامی است که به لودوویک سفورزا Sforza، دوک میلان داده اند (۱۵۰۸ - ۱۴۵۲).

۲: کتابه از فاشیسم و پیشوای آن موسولینی.



- «خفه شو و بمیرا!...»

ایتالیایی‌های دیگری کم نبودند که شادمانه با این نظم نوین که به بهای آزادیشان تمام می‌شد می‌ساختند. این جا سروکار با دو سرشت جداگانه است. حتی در ملت‌های فردگرای جنوب، دو خصلت سازش‌ناپذیر فردگرایی مدام با هم در کشاکش‌اند: یکی آزادی به هر قیمت که باشد؛ و دیگری نظم قیصری، به شرط آن که غرور فردی در آن ارضاء گردد. و این گروه به شمار بسی بیش‌ترند: کسانی که چون دلایل کافی ندارند که به تنهایی و در برهنگی خویش از خود سرفراز باشند، کسانی که از اندیشهٔ خاص خویش یا از امکانات عمل بی‌بهره‌اند، از آن که یک دولت یا یک فرمانروا به جای ایشان بیندیشد و به دست ایشان عمل کند احساس سبک‌باری می‌کنند، و سرخوش از آنتند که آن فرمانروا یا آن دولت ایشان را در قدرت خویش و در نوید افتخارات خود شریک می‌سازد. هر خرده پاره‌ای باد می‌کند و توده می‌شود، یا خود چنین گمان می‌برد، به سان آن قورباغه که خود را گاو می‌دید؛ وقتی که گاو نعره سر می‌دهد، قورباغه‌ها با نعره‌های سرفرازی باد می‌کنند. آنچه شخص به تن خود نیست و نمی‌تواند باشد، آنچه در رؤیا می‌خواهد باشد، همان را شخص، از راه دادن و کالت تام به دیکتاتور یا به دولت، به خود می‌بالد که شده است. و چکمه‌های قیصر راستین یا مقوایی را که افسانهٔ جماعت را زنده نگه می‌دارد می‌بوسد، - جماعتی که در آن هر یک از ناتوانی‌های به هم پیوسته گمان می‌برد که در جمع نیرویی می‌گردد... «دولت منم...» مردم بی‌نوا! و با این همه، دولت «صنفی» سازمان‌های اصناف و انجمن‌ها و شهروندان را از کل و جزء در خود فرو می‌برد. جماعت از آن مشت بود... Suum Cuique، برخی، داشتن، برخی دیگر، داشته بودن!... «به چنگشان آوردیم!...»

و آنان از این سرفراز بودند. سرفراز از این مشت، و با این همه، از همه جا، از این نژاد زیبا و بارور، امیدواری فوران می‌کرد (هرگونه امیدواری! ساختن، ویران کردن)، - نژادی که نیروی زوال‌ناپذیر زندگی‌اش او را بر سرفراز نوپیدی‌های اندیشه، بر سرفراز کشتزارهای تب و نیستی‌اش برمی‌کشد. این جوانان

۱: منظور دولت فاشیستی ایتالیاست در زمان موسولینی.

۲: مال هر کس به خودش برمی‌گردد...

که نشان از جان آزاد اخته گشته بود، پنداشتی که از این آزمون باز تندرست تر به در آمده اند؛ از شادی حیوانی لبریز بودند؛ و غرور تحریک گشته شان زبانه می کشید. باد دوجه به سان باد سام<sup>۱</sup> بر شعله ها و دودها می وزید. زیر کاکل دود آشفشان، به انتظار آن که گدازه ها روان گردد<sup>۲</sup> la giovinezza سرگرم انگورچینی است! ولی شاید خود اوست که چیده خواهد شد. چه کسی خواهدش نوشید؟...

شادی مارک تباہ گشته بود. نگاهش نمی توانست بر این نمای يك امپراتوری تلقینی جوان، بر شادی این جوانان به صف در آمده که دیگر بهای آزادی را حس نمی کردند، بر این جبهه عمارت که ساختمانی در پس آن نبود، بر این آثار ظاهرسازی که پیش چشم بیگانگان می گسترند متوقف گردد. در زیر این همه، تهی بودن روح را بو می برد. تبها و بدبختی های جهان را از آن خویش حس می کرد. این ایتالیای گرمی را او با شور دل داده ای جوان در آغوش می گرفت، و از دیدن آن که برده گشته و خوار مانده است رنج می برد، و از آن باز بدتر که ایتالیا به چنان پایه ای سقوط کرده بود که دیگر خواری خود را حس نمی کرد!

آسیا، در بسترش، همچنان که پیشانی و چشم و دهان شوهر را از سر عشق نوازش می داد، به او گفت:

- نازنینم، تقصیر تو که نیست! غصه نخور! تو انگار کم و بیش همان قدر از «آن» دلتنگی که از من بودی...

و آسیا می اندیشید: «وقتی که به تو خیانت کردم». او چنین چیزی نگفت. ولی مارک با یکه ای که خورد نشان داد که فهمیده است. آسیا بدو در پیچید. آهسته گفت:

- ببخش. هم «آن» را و هم مرا ببخش!

مارک او را در آغوش فشرد:

- تو را من بهتر از پیش دوست دارم. ولی به خاطر «آن»، به خاطر تو، به خاطر خودم از آنچه روی داده است غمگینم. آسیا گفت:

- من غمگین نیستم. اگر تو بهتر از پیش دوستم داری (و من هم بهتر دوستم دارم)، از آنچه روی داده خوشحالم.  
مارك گفت:

- راستی تو این جرأت را داری؟  
آسیا، همچنان که گردنش را گاز می گرفت، گفت:

- دارم. تو هم داشته باش! ما از آن غازهای سفید نیستیم که چون نوك بالشان را آلوده اند آه و ناله سر می دهند. ما مرغایان وحشی هستیم که، پس از غوطه زدن در جوی پر از لجن، باز بالاتر پرواز خواهیم کرد. تو ماده مرغابی ات را دوست داشته باش! و آن دیگری را هم دوست داشته باش، (به تو من اجازه می دهم)، - این ایتالیا را که گردن دراز همچون قوی خود را در لای و لجن فرو برده کون سیاه خود را مانند تاج فیروزی به آسمان نشان می دهد. پس از آن که لجن هایش را خوب خورد، گردن درازش باز از میان لجن بر خواهد آمد و پرندۀ بزرگ بار دیگر سرپا خواهد ایستاد! پس از آن، بهتر از پیش بر مرداب خود - «... mare nostro» - شناور خواهد شد. برای هر چیزی وقتی هست: وقتی برای آب تنی در لجن، وقتی برای شست و شو در نسیم. ایتالیا همان خواهد کرد که من کردم. من لجن هایم را پاک کردم. خودم را شستم. و تو را در چنگ دارم. بگو که من بوی خوش هوای دریا می دهم!

مارك، که آسیا بدو در پیچیده بود و خود در آسیا می پیچید، گفت:

- تو پری دلربای دریایی هستی. حتی لجن تو بوی کتنجك می دهد.

آسیا با اطمینان خویش شادی و اعتماد به زندگی را به مارك باز می داد. نه، ممکن نبود که ایتالیا، این سرزمین خدایان و پهلوانان، آن چنان باشد که مطبوعات Condottieri و این دکور نمایش که قلم انداز برای نمایشنامه دوجه نقاشی شده بود نشان می دادند. ما می دانیم که زیر خاموشی این دهان های دهن بندزده جان هایی هر چه آزادتر هست، مانند کنت کیارنتزای خودمان. مادر میان زنده ها کسانی از این گونه می شناسیم که از نام بردنشان پرهیز می کنیم، - بگذریم از شهیدان جاویدی مانند امثال آمندولا<sup>۱</sup>، ماتنوتی<sup>۲</sup> و لانورو<sup>۳</sup>، برادران ایکار<sup>۴</sup>.

۱: دریای ما. - ایتالیایی ها مدیترانه را دریای خود می شمارند.

2: Amendola.

3: Matteotti.



خودکامگان سیاه و کنشیشان دین فروش که دانته - (که به بی رحمی خود ایشان بود، اما در کین و مهر خویش شراره های نبوغ الماس گون خود را ساطع می کرد) - ایشان را در دوزخ خود عذاب داده است، از همان خاکی در وجود آمده اند که گل های سرخ آسبز<sup>۲</sup> و سن فرانسوا<sup>۳</sup> آن را در پوشانده است. او باش فرومایه ای که قربانیان بزرگوار شاهان یوربون را، همچنان که در سیرک روم باستان، پاره پاره می کردند، با شهیدان<sup>۴</sup> Risorgimento و انسانی ترین توده مردم جهان برادر بودند. این سرزمین مقدس همواره در دیده محبت ما سرزمین آن حواری حقوق انسانی: ماتزینی<sup>۵</sup>، باقی خواهد ماند. ماتزینی در دل های کسانی از این مردان ستم دیده که هرگز زیر فشار ستمگر خم نخواهند شد زنده است. برای مارک کافی شد که تنها به یکی از این کسان برخورد، به یک دوست جوان کنت برونو، یکی همچون خود او (alterego) در فعالیت زخم خورده<sup>۶</sup> Mezzogiorno، که با لبخندی اندوهگین و سرفراز گفته قهرمانانه او فوربون<sup>۷</sup> را به یادش آورد:

- «سینه پولادین آدمی دژی است تسخیرناپذیر...»

پس یقینی بدو دست داد که همه حمله های ستمگری خودکامگان در برخورد با آن می بایست درهم بشکند. «من ایمان دارم... Credo ایمان دارم که ایتالیا از نو زنده خواهد شد. من به حقیقت و به زندگی ایمان دارم».

آسیا می گفت:

- ما تندرستیم. جهان تندرست است. آنچه ناسالم است می میرد. تندرست زنده خواهد ماند، تندرست پیروز خواهد شد. و ما، دوست من، در این کار یاریش خواهیم کرد! هر دومان در گروه بزرگ رفتگران نام نوشته ایم. فردا، آماده باش! هر کسی پیشخان خانه اش را جارو خواهد کرد. و اگر پیشخان خانه شان بدبو

4: Lauro.

5: Icare.

1: Assise.

۲: سن فرانسوا آسبز بنیادگذار فرقه کنشیشان فرانسیکن (۱۲۲۶ - ۱۱۸۲).

۳: جنبشی در ایتالیای آغاز قرن نوزدهم برای وحدت و استقلال ایتالیا.

۴: Mazzini، میهن پرست ایتالیایی بنیادگذار گروه مخفی «ایتالیای جوان» (۱۸۷۲ - ۱۸۰۵).

۵: جنوب.

6: Euphorion.

۷: شعر از گوته، در بخش دوم فاوست.

باشد، و این Lazzaroni<sup>۱</sup> در کارشان پر سستی کنند، پیشخان را ما جارو خواهیم کرد! اگر آنان خود را از بند رها نکنند، ما آزادشان خواهیم کرد... فعلاً، تو تنبل گنده، دست و پایت را از کرحی در آرا! و ما، با سراسر تمنان، شادی را برگیریم - چه شادی نیرو است!

مارك كه از او كام می گرفت، گفت:  
- شادیم را من تصرف می کنم.

شادی باز در او راه یافت. و در سراسر باقی روز دیگر از پیکرش به در نرفت. میان آن دو افسونگر، ماده گربه آسیا نام و آن پامجال ایتالیا، برایش دیگر جای دلواپسی نمی ماند. و برای چه با دلواپسی برای خود در دسر بتراشیم، وقتی که می دانیم چه خواهیم کرد - تصمیم خود را گرفته ایم! - و فردا دست به عمل خواهیم زد؟ دیگر جز این کاری نداریم که منتظر فردا باشیم. فردا خواهد آمد. و اینك، با وجدانی آسوده، سبك بار، آخرین ساعات امروز را نوک بز نیم و با لذت بچشیم!

آنان با نوک سه گانه خویش آن را با لذت می چشیدند. هیچ گاه سارها به هنگام انگورچینی اشتهای بیش تری از خود نشان ندادند. مدت بس درازی بود که آنان از چنین میوه های زرین محروم بودند! مارك هرگز از این میوه ها ندیده بود. این نخستین بار بود که از فرانسه شمالی بیرون می آمد.  
با چشمان اشك آلود می گفت:

- پس آیا حقیقت دارد؟ زیبایی واقعاً روی زمین هست!  
آسیا می خندید:

- این لطفی است که با ما می کنی!

مارك با شرمساری پوزش می خواست:

- نه، تو را نمی گویم، شما را نمی گویم. شما خود من هستید، من شما را دیگر نمی بینم. می گویم: همه این ها، همه این چیزها که در پیرامون ماست... (و او آسمان و زمین را نشان می داد).

آسیا می گفت:

- عذرخواهی نکن، ها، شیربچه من! خیلی خوب می دانم که اگر من ده بار زشت تر از این بودم که هستم، تو مرا باز از آن که زیباتر از همه است بیش تر دوست می داشتی. به دست خودت نیست! زیرا تو مرا در چنگ داری و من تو را در چنگ دارم. پس تا می توانی نگاه کن! آسیای تو حسود نیست. و حتی، دلت اگر خواست، از این دخترهای آتش چشم که سبدی روی سر دارند و مانند بیکره «پیروزی» بر جاده می روند و سپر پستان های سفیشان بر دماغه کشتی تنشان سر برآورده است، دهان یکیشان را ببوس. تو مزه ترنج دهانشان را برای من خواهی آورد...

و افزود:

- یا مزه پیازشان... اهمیتی ندارد! من به میوه حسودی نمی کنم. دهانت مال من است. دهانت را شاد بدار! همه اش مال من است.

شادیشان، به تدریج که در ایتالیا پیش تر می رفتند، فزونی می یافت. و پس از عبور از کوه های آپنن، مانند ماه چهارده شبه به کمال رسید. زن ها از پیش در کمین شور و هیجان مارک در نخستین قدم های خود در فلورانس بودند. و این از حد انتظارشان در گذشت. مارک چون خود را در تنگنای کوچه های مفروش از سنگ های پهن، میان دیوارهای بی عاطفه کاخ های بلند، در فشار دید و بر آن شمشیر برهنه برج ارگ نظر افکند که برکشیده شده آسمان را سوراخ می کرد، نفسش بند آمد. پیش از هر چیزی، هراس بود. مارک آن را بر زبان نیاورد. ضربت خنجر. ساق هایش خم گشت، به دیوار نکیه داد. سپس، بر همان سان که خون از زخم فواره می زند، تحسین او در فریادهایش فوران کرد. همراهانش می خندیدند: آنان جز زیبایی چیزی نمی دیدند. از قرن پانزدهم، Quattrocento، قرن سراسر کشتار و مرگ کمین کرده در خم کوچه ها، چشمانشان جز پوشش هنری و جز زره ریزباف چیزی لمس نمی کرد، و بر فراز آن، 'Armeria'، که دست قرن ها، این نگهبانان موزه، لکه های خون آن را زدوده است. ولی مارک، که سگ نژاده ای بود، در نخستین برخورد زنگ خوردگی آن همه را بو کشید. خون خون است. زمان بر آن نمی گذرد. آیا این خون مائوتی است؟... در کنج میدان، آنت



جایی را که ساوونارول<sup>۱</sup>، آن یز خدا، در آتش سوخته بود به او نشان داد... و آن جا، بر جبهه سیاه کاخ، قناره‌هایی که سرها و پاره‌های اندام شورشگران بر آن آویخته می‌شد... و بر دیوارها، در کلیساها، آن دوچه‌ها، آن سالاران، آن قصابان بزرگ... و این زن‌ها می‌خندیدند، همچنان که بر نگاره‌های دیواری و بر پرده‌های نقاشی موزه‌ها، دختران موبور می‌خندیدند. - دخترانی لاغر، با پاهای دراز، و قامت پر انعطاف همچون نی، با سرهایی که برای ساقه‌شان پر سنگین است... و مارک خندید. او نیز خندید... زندگی زیباست. و هنگامی که آسمان، بدان گونه که بر تارک کاخ‌های عبوس، تاج بنفشه‌هایش را بر پیشانی زندگی می‌گذارد، بر او می‌بخشند که بی‌رحم است. و زیر این پیشانی نیز، آن گاه که آن چشمان سوزان همچون دهن‌ها می‌شکفت. و در این دهن‌ها، موسیقی گفتار خوشنواي توسکان... و برای آن که مستی آسمان و هنر و بیکرهای زبیده به نهایت برسد، يك غذای خوشگوار، با يك شیشه (mascho) سراب خنك و گرم کیانتي... مارک اهل پرهیز هیچ نبود. و نه نیز همراهانش، آن دختران نوح. آنان به هر چیز خوب نماز می‌بردند...

ولی اگر هنگام غروب، زمانی که خسته و ساد از پرسه زدن‌های خود برمی‌گشتند، سرشان می‌رقصید، از آن رو بود که چشم‌هاشان بسی بیش‌تر از گلوشان بر توافشانی روز را نوشیده بود. و در اتاق‌هاشان که به هم راه داشت و آنان درس را باز می‌گذاشتند، آن مرغ و جوجه مرغایی‌هایش از تختی به تخت دیگر همچنان به پرچانگی ادامه می‌دادند تا که خواب از پاشان درمی‌آورد. ولی اتفاق می‌افتاد که گاه در نیمه‌های شب آنت از جا برمی‌خاست - (او خیلی زود سیر خواب می‌شد) -؛ بی‌صدا، با پاهای برهنه به کنار پنجره می‌رفت تا آسمان شگرف پر ستاره را بنوشد. آنت ساعت‌ها در آن جا در جذبه‌ای کرخ گشته می‌ماند، تا آن که سبیده‌دم و سرما او را کز کرده به بسترش باز می‌گرداند. يك بار مارک آمد و به او پیوست. شب پیش از حرکت بود. عصر فردا می‌بایست رهسپار رم شوند. پنج روز در شهر جاوید. و سپس بازگشت... مارک،

۱: Savonarole، کنیش موعظه‌گر ایتالیایی که در فلورانس حکومتی دموکراتیک برقرار کرد و به عنوان ارتداد زنده در آتش سوزانده شد (۱۴۹۸ - ۱۴۵۲).

۲: Toscana، استان مرکزی ایتالیا که مرکز آن شهر فلورانس است.

بی آن که دیده شود، به مادرش نزدیک شد. دست خود را بر دست مادر نهاد، آنت یکه خورد و شتابان، مانند بچه‌ای که مچش گیر افتاده باشد، عذرخواهی کرد. گفت:

- سرم غر نزن! در چنین شب‌هایی، وقتی که از عمر این همه کم مانده، خوابیدن گناه است!...

مارك، بدان گونه که از راه ادب در چنین مواقعی می‌گویند، اعتراض نکرد. نگفت: - «از عمرت چندان هم کم نمانده، هنوز خیلی وقت داری...» گفت: - راست است.

(این گفته‌اش را آنت فردا شب به یاد آورد...)

ولی رفت و شنلی آورد و به مهربانی بر شانه‌های مادر افکند. آن گاه آنت خنکی شب را حس کرد؛ و بر تنش لرزه نشست. مارك دست او را گرفت، و بدین سان آن دو ماندند، چشم‌ها به شب و به اندیشه‌های خود بردوخته. آنان، از پنجره طبقه آخر، بام‌های فلورانس را می‌دیدند که برج‌های ناقوس و آن گنبد ستبر دوئومو از میانشان سر برآورده بود. - گنبدی تکیه داده بر دیوارهای زیر خویش، همچون حشره‌ای غول‌آسا، آماده جستن. از پایین زمزمه چشمه‌ها برمی‌خاست؛ و ساعتها که مانند خروس‌ها سر هر يك ربع اسم شب را به یکدیگر باز می‌گفتند و بی آن که خستگی بشناسند گریز زمان را به یاد می‌آوردند. گاه، به ندرت، گام‌هایی سنگ فرش خیابان را به طنین درمی‌آورد و از اتاق پهلویی (آنت و مارك لبخند می‌زدند) خرخر کوچک و مصمم آسیا به گوش می‌رسید.

آنت از پسر خود پرسید:

- حالا، پسر گنده، خوش حال هستی؟

مارك گفت:

- از تو ممنونم، مادرا

- ممنون برای چه؟

- برای این که به من زندگی دادی.

قلب آنت از شادی لبریز گشت.

- پس، روی هم رفته، از ماجرا دل‌تنگ نیستی؟

مارك پرسید:

- ماجرای مرد بودن؟ نه، روی هم رفته، بدبختی‌ها و شرمساری‌ها و بی‌رحمی‌ها، و مرگ در پایان کار، این همه به زندگی کردنش می‌ارزید!...  
Dimeandum، این زیباست، خوب است...

- با آرامش در قلب.

- آرامش در جنگ. و هم‌زمان خوبی مانند این دو تن...

مارك زن خفته را نشان می‌داد؛ و بازوی خود را گرد کمر آن دیگری حلقه می‌بست. آنت گفت:

- آن که از پا در آید، آن دو تن دیگر او را به مقصد خواهند رساند.

(او به خود می‌اندیشید.)

مارك گفت:

- قول می‌دهیم! آن که پیروز شود، برای هر سه خواهد شد.

آنت با سرفرازی گفت:

- برای همه.

مارك از شادی خندید. و با شور بسیار آنت را بوسید، آنت هم فشار آغوشش را پس داد.

خش خش پاهای برهنه. صدایی ریشخندآمیز زمزمه کرد:

- مچتان را گرفتم!

و انگستان دو پنجه خود را در نرمه گردنشان فرو برد. این آن ماده گربه بود.  
آسیا گفت:

- چه رسوایی! مامان آنت شوهرم را از راه به در می‌برد. هی، هرزه گرد! زود بیا به رختخواب خودم!

ولی آن دو او را میان خود گرفتند. و هر سه خود را با آن شنل چوپانی پوشاندند. آسیا سربه‌سر این، سربه‌سر آن می‌گذاشت؛ این و آن هم قلقلکس می‌دادند...

ولی هر سه در برابر سپیده‌دم زود آهنگ که گویی بر سر بام‌ها می‌دوید بی‌حرکت ماندند. تاریکی به گوشه موشه‌ها می‌گریخت. و ناگهان دشنه

يك خاج بر تارك يك گنبد از پرتوی زرین شعله‌ور گشت. روز، حمله‌کنان،



سررسیده بود.

تا اندازه ای دیروقت از مهمانخانه بیرون رفتند. با خود قرار گذاشته بودند که هیچ چیز از این آخرین روز را به هدر ندهند. ولی بار دیگر در بستر خود به خواب رفتند و دیر بیدار شدند. مارک و آسیا که در آغوش یکدیگر چشم گشوده بودند، به شنیدن زنگ ساعت یازده از جا پریدند. ولی «روی هم رفته»، چنان که مامان می گفت، به نظرشان نیامد که وقتشان به هدر رفته باشد.

آنت منتظر ایشان نمانده بود. روی میز نوشته مختصری برایشان گذاشته با ایشان کمی پیش از ظهر، درون کلیسا، زیر گنبد، میعاد گذاشته بود. آن دو آن جا به جست و جویش رفتند و سرانجام او را در تاریک ترین نقطه، در سایه محراب اصلی، در پای پیکره اندوهبار «پایین آوردن مسیح از صلیب» یافتند. از همه کارهای میکلا آنژ این اثری بود که برای قلب آنت کشش غلبه ناپذیری داشت؛ آمده بود تا با آن وداع کند. آن دو او را با خود بردند. آسیا میکلا آنژ را کم تر خوش داشت (روی هم از هنر کم تر خوشش می آمد)؛ و برای آن که بیزاری خود را از این کریمه های سنگی نشان دهد که در نیمه تاریکی گویی که در نار عنکبوت پیچیده شده اند، لب های خود را با بی اعتنائی پیش آورد. عنکبوت هم آن بالا بود، و با پاهای بس عظیمش در ته چاه گنبد کز کرده بود.

آسیا به شتاب آنان را به دنبال خود کشید، گفت:

- اوف! برویم بیرون!

او در پای این خدای منقبض گشته که در ته سوراخ در کمین نشسته است، خود را هرگز آسوده نمی یافت. مارک گفت.

- شیطان آب مقدس را دوست ندارد.

آسیا پاسخ داد:

- من آب روان را دوست دارم، آب زمین، رودروی آفتاب. هر که دلش

خواست می تواند آب مقدس، باقی مانده شست و شوی پاها را، بنوشد!

- و تو آب رز را بر آن ترجیح می دهی؟

زن شیطان سرشت از سر گزافه گفت:

- آن که خون خداست! برویم دمی به خمره بزیم!

شادمانه به راه افتادند تا نهار بخورند. آنان در نزدیکی آرنو<sup>۱</sup> رستورانی انتخاب کرده بودند. همچنان که می رفتند، آسیا به سبب گرایش آنت به سایه و چیزهای تقدس آمیز سر به سر او می گذاشت. می گفت که اگر به چنین چیزی در او زودتری برده بود، عروسش نمی شد. آنت می گفت که سایه لازم است تا بهتر بتوان از روشنایی بهره جست. آسیا پاسخ می داد:

- رنج هم لازم است تا بتوان شادی را بهتر چشید... من این افسانه را می دانم. «Durch Leiden Freude» معنوم! من به همان شادی که آبی در آن نریخته باشند اکتفا می کنم، مثل شراب ناب. سرم آن قدر بزرگ هست که تاب آن را بیاورد. من نمی خواهم در جامم اشک باشد. مارک خودم را خالص می خواهم...  
- مارک من، مارک من! همه اش را برای خودت می خواهی! مال هر دومان هست! از خم من بود که بیرون آمد.  
مارک اعتراض کرد:

- خوب، من در این میان چه نقشی دارم؟ مسخره است. شما، نه نه جانها، هر دو تان دهانتان را ببندید! من در این که خورده و آشامیده بشوم حرفی ندارم، ولی بگذار دست کم از جانب بشریت «فراخ گلو» باشد.  
آسیا گفت:

- بشریت خود منم.  
ولی افزود:

- شوخی می کنیم، جانم، حق با تو است. برای همین هم هست که ما دوستت داریم. من همه را برای خودم نمی خواهم. می خواهم که مارک من مال همه باشد. بگذار آنهایی که گرسنه اند تو را بخورند! و خدا کند که هر سه مان با هم خورده و آشامیده بشویم.

آنان در پونته وکیو<sup>۲</sup> برای خرید برخی یادگارها در دکانها معطل شدند. چند تکه خاتم کاری، چند روکش جلد. آسیا شاخهای مرجان می خواست که با آن از چشم بد برکنار بماند. با آن که این چیزها را او ریشخند می کرد، یقین نبود که در

۱: Arno، رودخانه‌ای که از شهر فلورانس در ایتالیا می‌گذرد و به مدیترانه می‌ریزد.

۲: شادی از راه رنج.

زرفای جان درهم آمیخته خود بدان اعتقاد نداشته باشد. در او از مذهب دیگر نشانی نبود! ولی از خرافات، تا بخواهی! البته، این چیزها بازی است. ولی برای خوب بازی کردن، باید آن را جدی گرفت. - در اثنایی که آسیا درون جعبه‌ها می‌کاوید، در پیرامون خود چشم بد را نمی‌دید که پرسه می‌زد. مارک که نگاهش مانند او سرگرم انگشتانش نبود، در مدخل پل متوجه چند تن از پیراهن سیاهان شد، جوانانی که کمین گرفته بودند و تنی چند از ایشان هم در رفت و آمد بودند؛ و هنگامی که از پشت سرش می‌گذشتند و ارسی‌اش می‌کردند. مارک میان دو تن از آنان متوجه نگاه‌هایی شد که او را به هم نشان می‌دادند. او چیزی از این به همراهان خود نگفت. در هر زمان دیگری، آسیا می‌توانست پیش از او ببیند و حتی حریفان را باز شناسد؛ زیرا این نخستین بار نبود که چنین چهره‌هایی بر سر راهشان پیدا می‌شد. ولی طلسم‌های مرجان، مانند خدایان قبیله‌ای دیگر، چشمان آسیا را به خود گرفته بودند و او را به سوی دام می‌کشاندند.

پس از آن که زن‌ها خریده‌های خود را به پایان رساندند، با مارک به سوی مدخل پل باز آمدند؛ و اینک به گروه در کمین ایستاده که مارک و راندازشان کرده بود برمی‌خوردند. - آسیا که دربارهٔ چیزک‌های خریداری خود پرچانگی می‌کرد یکباره خاموش گشت، و پس از گذشتن رو برگرداند: به نظرش آمده بود که آن «old man» لوگانو، همان که با بونونامیکو سروسری داشت با تا کسی از آن جا گذشته است (و شاید این تصویری بیش نبود!)؛ و نگاهش به دنبال تا کسی که چند قدم دورتر ایستاد می‌رفت؛ آسیا چشم دوخت. ولی کسی از تا کسی بیرون نیامد؛ و هنگامی که او پشت سر خود نگاه می‌کرد، la jettatura<sup>۱</sup> باز او را فریب می‌داد، و سرنوشت بد از روبه‌روی او فرا می‌رسید.

انان وارد خیابان ساحلی لونگارنو آچایولی<sup>۲</sup> می‌شدند که مردی سالمند با ریش جوگندمی، پشت اندکی قوز کرده با چهره‌ای عصبی و تکیده روشن فکران و چشمان نزدیک بین در پس عینک از سوک کوچه‌ای به درآمد. همچنان که راه می‌رفت، نگاه‌های آشفته و مضطربی به پیرامون خود می‌افکند. پسر جوان

۱: پیرمرد.

۲: طلسم.



چهارده پانزده ساله ای پیشاپیش او می رفت؛ و چشمان تیزبینش بر آن پرندگان سیاه به کمین ایستاده افتاد، درست يك دم پیش از آن که هجوم آرند. پسر فریادزنان خود را نزد پدرش انداخت و کوشید تا او را به سوی در خانه ای بکشاند. ولی همگی آن گروه، هیاهوکنان، هجوم آوردند. در يك دم، بچه ده قدم آن سوتر افتاد و درغلتید. پیرمرد که در میانش گرفته، سیلی اش زده، عینک را روی چشمانش شکسته، لگدی به شکمش نواخته بودند، دوتا شد، زانو خم کرد، تلوتلو خورد، در خود چنگ انداخت، زوزه کشید. یکی از مهاجمان، فریادکشان، چماق خود را بلند کرد. پسر نوجوان، که اینک برخاسته بود، دوید و خود را پیش پدر انداخت تا ضربه را از او دور کند. چماق بر بازوی بلند شده اش رسید و بازو مانند ساقه درخت تراق صدا کرد. پسر افتاد. وحشیانه لگدمالش کردند و گردنش را گرفته، مانند سگی که بخواهند به آب بیندازند، به سوی ساحل رودخانه کشاندند.

همه این فیلم گویا با سرعت فزاینده گردباد از برابر چشم ها گذشته بود، پیش از آن که آسیا مجال آن یافته باشد که باز به سوی مارك توجه کند. و آن دم که او به این صرافت افتاد، مارك دیگر تاخته بود.

گروه سه نفریشان در سواره رو خیابان تنها مانده بود. رهگذران همه از ترس گریخته بودند یا که پنهان شده از دور نگاه می کردند. يك افسر ارشد سالمند، آراسته به مدال و نشان، که با اتومبیل از نزدیک گروه آدمکشان و آن بچه كمك خواه می گذشت، رو برگرداند و راننده بر سرعت افزود. مارك فریاد زد:  
- ناكس ها!

قلب او پیش از خودش از جا جسته بود. پیش از آن که خود بداند چه می کند، مانند خمپاره در آن گروه سیاه فرورفت و خود را در احاطه ایشان یافت. مارك بچه را که بالاتنه اش هم اکنون بر فراز جان پناه آویزان بود از چنگشان بیرون کشید. ولی دیری نپایید. تقریباً بی درنگ صید نجات داده را روی پیاده رو از دست انداخت. و خود خم گشته هر دو دست را به سینۀ چپ خود برد. يك فاشیست دراز بالا که به اندازه نیم سر و گردن از او بلندتر بود (همان که او را روی یل ورائنداز کرده بود) و آرواره درندگان داشت، دودستی، با ضربه ای از پایین به بالا، کارد خود را درتنش فرو کرده بود. آن دوزن این ضربت را به چشم خود دیدند. آنت تلوتلو خورد. گویی که ضربت به او رسیده بود. آسیا همچون

ماده پلنگی برای دفاع از شوهرك خود به سوی او خیز برداشت؛ و هر ده ناخنش چهرهٔ نفرت‌انگیز قصاب را شخم زد و چشم‌هایش را سوراخ کرد. تماشاگران انتظار کشته شدن او را داشتند. ولی یکباره صحنه عوض شد. مردی که از دور مراقب این گیرودار بود و به نظر می‌رسید که آن را رهبری می‌کند، به نوبهٔ خود خیز برداشته بود. کلمه‌ای چند کفایت کرد. در يك دم، همهٔ آن گروه پراکنده شدند. فضایی خالی در پیرامون مارک و آسیا پدید گشت. آن دو تنها بودند، زیر آفتاب... و آن انبوه مردم که اکنون در سی قدمی گرد آمده بودند نگاه می‌کردند!... مارک مرده بود. به همان يك ضربه. دو دستش روی قلبش به هم پیوسته، جوی خون از میان انگشتانش روان بود. سرش روی سنگفرش خیابان خم گشته، چشمان بازش دیگر نمی‌دید و، زیر پردهٔ خون، آسمان توسکان<sup>۱</sup> بر آن نقش پذیرفته بود...

آنت، تنها، فلج گشته، در پانزده قدمی نگاهش می‌کرد، چشمانش فراخ باز، نفس بریده، دست‌ها یازیده. مانند دم فرسوده‌ای که فیش فیش کند، نفسش باز آمد. پشت سرش، مردم می‌شنیدند. ولی حتی يك تن از ایشان پیش نیامد تا زیر بازوی مادر را بگیرد. آنت به سوی پسر خود به راه افتاده بود. ولی پاهایش گفتی از سنگ بود. هر قدمش به بهای تلاشی بیرون از تاب آدمی برداشته می‌شد. نزدیک آسیا رسید که در میان خون روی محبوب خویش خم شده بود. آنت او را کنار زد. در میان آن خون نشست. پسر مرده را در میان هر دو بازوی خود گرفت، فسرد، بر زانوان خود درازش کرد. و ناگهان همهٔ زندگی، و با زندگی، همچون رودخانه‌ای به هنگام گداز یخ‌ها، درد به سویش باز آمد، چهره به سوی آن بی‌رحم، به سوی آسمان تهی برداشته، مانند زن نوحه‌گری از مردم کورس<sup>۲</sup> زبان گرفت. انبوه مردم، خاموش، به نوبهٔ خود از هیجان له‌له می‌زد. ولی، برای بیش‌تر ایشان، این همه از آن گونه هیجانی بود که در تماشاخانه دست می‌دهد. آسیا، شگفت‌زده، از گریه باز ایستاده بود تا به آن نوحه گوش دهد. مادر پسر خود را صدا می‌زد:

- برگرد، برگرد! بچه‌ام، نرو!...

1: Toscane

۲: Corse، جزیره‌ای در بخش باختری دریای مدیترانه، متعلق به فرانسه.



آنت این را به تضرع از او می‌خواست، این را از دیگر صادران، از چشمه‌های بی‌پایاب زندگی، طلب می‌کرد؛ و مانند اورفه آماده بود که به جست و جویش بدان جا برود. آنت فرزند را بوسید، دهان خود را بر آن سوراخ خون‌فشان، بر چشمه سینه گذاشت. و آن نوحه دلخراش همچنان از آن دهان خون‌آلود ادامه می‌یافت. اما هیچ‌انک از چشمانش بیرون نمی‌زد...

آن گاه پلبس وارد صحنه شد. در چند دقیقه، انبوه مردم به آن سوی پل رفته شدند؛ رفت و آمد از چهار سو قطع گردید؛ و از کوچه پورسانتاماریا يك تاکسی به سرعت تمام فرا رسید و نزد آن دو زن و آن نعش ایستاد. مردی که پنداستی کارگردان این صحنه بود از آن بیرون آمد. سر برهنه، با اندوهی ساختگی و بر سکو، تسلیت‌های رسمی گویان، نزدیک آنت آمد؛ و به اشاره او دو مرد دیگر خم شدند تا نعش را بردارند... این جا، نوحه یکباره خاموش گشت. آنت، چشم در چهره «دسمن» دوخته، او را کنار زد. اینک او صدای خود را در دوردست می‌شنید؛ و زوزه‌های وحشیانه سیلوی را بر سنگفرش کوچه پاریس، آن جا که کسینه دخترکش افتاده بود، باز شناخت... آرامشی وحشتناک در او سرریز کرد. دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاورد. از جا برخاست. نگاهش آسیا را صدا زد. با یاری او بسر، دل‌داده، محبوب خود را بلند کرد. آنت شانه‌ها و آسیا پاهای مارک را گرفته بود. بی‌یک نگاه به مردانی که یاری خود را به ایشان عرضه می‌داشتند، آنان را پس زده نعش را به درون تاکسی برد. دراز خواباندش. آسیا سوار شد. پیش از آن که آنت خود سوار شود، در پس دیوار باسبانان، کمی دورتر، چشمش به آن پیرمرد و آن بچه افتاد که سیراخن سیاهان به سرشان ریخته بودند و پسرش در راه نجات ایشان کسینه شده بود. آنان با حسمان سنگ کتک خورده و خون‌آلود و لجن‌مالیده که یوزش می‌طلید نگاهش می‌کردند. آنت با تکان سر سلامی آهسته و موقر بدیشان داد. آرامش فاجعه‌بارش گویی که می‌گفت:

- «همین خوب است.»

تاکسی به راه افتاد.



در مهمانخانه، بر سر راهشان، روی پلکان، حتی يك چهره دیده نمی شد: پلیس محل را رفته بود. در اتاق زیر شیروانی، آن جا که آنت با پسر خود بر آمدن روز را دیده بود و اکنون آفتاب مردم کش در آن آتش می زد، آنت پیکر مرده را شست، زخم بندی کرد، رختش پوشاند؛ اجازه نداد که هیچ دست دیگری آن تن مقدس را بساید. مگر تنها آسیا... ولی از آسیا هیچ کمکی بر نمی آمد. با آن که او با چهره مرگ خو گرفته بود، زیر بار این واقعه از پای در می آمد. نمی توانست نعش محبوب را ببیند و با هیق هیق گریه یا بوسه های دیوانه وار بر او فرود نیاید. آنت او را به اتاق پهلویی فرستاد و در به رویش بست تا کار آرایش مرده را به پایان برساند. پس از آن، هنگامی که در را باز کرد، آسیا را دید که در آستانه در بی رمق افتاده است. او را، همچنان رخت پوشیده، بر تخت دراز کرد. آسیا، بی حس، خود را به دست او وا می گذاشت. به تناوب، گاه کرخ بود و گاه شوری دیوانه وار به دو دست می داد.

در پیرامون اتاق هاشان خاموشی فرمانروا بود. همه چیز چنان ترتیب یافته بود که خاموشی نفوذناپذیری میان آن دو زن و جهان خارج حایل باشد. هیچ کس به دیدنشان نمی آمد. سخت مراقب بودند که با ایشان کسی نتواند به گفت و گو در آید. آن دو نجات یافته سوء قصد، آن پدر و پسر، بیهوده کوشیدند تا بیایند و سپاسگزاری کنند. زن ها بویی هم از آن نبردند. در مطبوعات نیز روی حادثه سرپوش نهادند. پزشک قانونی برای ظاهر سازی آمد. نزدیک پایان روز، مقام های ایتالیایی نیز پدیدار شدند و مراتب همدردی خود را اظهار داشتند. آنت سر برافراشته، آرام و عبوس، آنان را پذیرفت؛ آن نیرو در او بود که چیزی از تأثرات خود را نشان ندهد. آسیا ناگزیر شده بود که خود را در اتاق دیگر پنهان کند تا مبادا خشم و بی تابی خود را ظاهر سازد؛ خود را روی تخت انداخته آن را گاز می گرفت. نماینده کنسول گری فرانسه به نوبه خود و بس دیر خودی نشان داد. گواهیشان را ثبت کرد و درباره گذاشتن جسد در تابوت و حرکت دادن و فرستادنش به فرانسه با آنت مشورت نمود. آنت می خواست که دیگر يك روز آن جا نماند. ولی تشریفات رسمی تا غروب فردا دست و پاگیرش بود.

باری، آنت ناچار شد که شب را در آن شهر مردم کش، در آن شهر سنگدل که قرن های فراوان خون کشتگان را لیسیده است، به سر برد. (و از همین خون است که گل هنر جوانه زده است... و آنت این دم آماده بود که آن گل را زیر پا لگدمال

کند!...) آسیا خواسته بود که همراه آنت بیدار بماند؛ او که در پای مرده زانو زده بود و آن را می بوسید، نوحه درهم آشفته ای زمزمه می کرد که گاه انبوه می شد و گاه درهم می شکست؛ سرانجام هم بی هوش، گونه بر پای برهنه مارک نهاده، در شب اندیشه ها فرو رفت. آنت نشسته بود و بالاتنه به پیش خم گشته با چشمان بی نم خود به غرقاب خیره مانده بود. شب، در همه جا؛ بالا، پایین؛ بیرون، شب؛ درون، شب. بال های سیاهی آنت را در مرکز آن معلق نگه می داشت. آنت خود نیز شب بود.

روز باز آمد. مبداء تازه ای برای تاریخ... *Post mortem* يك آفتاب بیگانه که چشمان «او» نشناخته بود. آنت اکنون به قرن دیگری تعلق داشت... ولی وقت آن نبود که آنت چشم ها را ببندد و مانند او، کنار او، دراز بکشد، با دست هایی بر فرورفتگی سینه به هم پیوسته. وظایفی داشت که می بایست به انجام برساند، آنت دست و رو شست، رخت پوشید؛ مراقبت نمود که آسیا، اگر هم به ناخواه خود، غذایی بخورد. آنت بدان مجبورش کرد. آسیا سر باز می زد، می خورد، اشک می ریخت، اشک های خود و غذا را با هم می خورد. و در پایان دلش به هم برآمد و غذا را برگرداند. صبح بسیار زود تابوت دوگانه را آورده بودند؛ و دست به کار شدند تا در آن زندان سربی را ببندند. آسیا مانند عقل باختگان به راهرو گریخت؛ گوش های خود را به هر دو دست می گرفت. آنت از آن سر باز زد که دور شود؛ نگاه می کرد که فرزندش را چه گونه در تابوت زندانی می کنند. با دهان بسته به پسرش می گفت:

- هیچ ترس! من این جا هستم، بچه جان...

پس از آن، هر سه با هم تنها ماندند. پنجره ها بسته، سراسر روز. دیگر تکان نخوردند. پسر و مادر و همسر. هر سه دراز کشیده بودند. آنت آسیا را، که نمی توانست تنها بماند، کنار خود بر تخت خویش جا داده بود؛ آن دو، پهلو به پهلو هم، به پشت دراز کشیده بودند و آنت دست آسیا را گرفته بود. آسیا خرف گشته از اندوه، خود را با همه های کوچک کرخ می کرد، یا به وزوز شوم مگس درشتی که در اتاق بود دست و پا می زد؛ دست آنت او را قوی تر می فشرد. با چشمانی باز که به سقف دوخته شده اما آن را نمی دید، آنت سراسر زندگی خود

را با مارک به یاد می آورد.

قطار شب پس از ساعت یازده حرکت می کرد. آن دو زن کنسول فرانسه را روی سکوی راه آهن یافتند، و او که آنان را در پناه خود گرفته بود تا نپدیشان که سوار قطار شده اند ترکشان نکرد. آنان يك كویه رزرو کرده داشتند. آنت، وقتی که برای خدا حافظی از بنجره و اگون به بیرون خم شد، يك بار دیگر در آن سوی صف پاسبانان پسرکی را که بازویش شکسته بود و دخالت مارک از مرگ نجاتش داده بود دید. او موفق شده بود که خود را به سوی سکوی راه آهن برساند؛ ولی از اگون دورش نگه می داشتند. آنت با دست به او اشاره کرد و به کنسول گفت که می خواهد با او حرف بزند. کلانتر با بی میلی گذاشت که جوانک بیاید. او شتابان خود را به پلکان و اگون رساند و اشک ریزان دست آنت را بوسید. تند و پست هم چیزهایی می گفت که آنت نمی توانست دریابد؛ ولی آنان نیازی به سخن نداشتند. آنت دست خود را رها کرد و آن را بر سر بسر گذاشت و به صدای بلند، چنان که هر يك از حاضران بتواند بشنود، گفت که مراقبت از او را به مقامات انتظامی سفارش می کند؛ و از کنسول خواهش کرد که بعد وی را از آنچه بر سر پسر بیاید مطلع گرداند. می خواست تا آن جا که مقدور باشد مانع آن گردد که پس از عزیمت وی در بی تلافی برآیند.

لوکوموتیف سوئ زد. نمی خواستند که این صحنه به درازا بکشد. آنت در میان رخت و روسری سیاه به جای خود نشست. و قطار در درون شب فرو رفت.